



نوشته: ایتن بالیبار  
مترجم: ر. پیرزاده

## نژادپرستی و سیاست در اروپا

گسترش سیاست‌های نژادپرستانه و نئوفاشیستی از سوی راست‌های جدید در اروپا و به ویژه در آلمان، خطری جدی است. کمبود و در مواردی فقدان نوشته‌های روشنگرانهای از این دست، ضرورت کار هر چه بیشتری را در این زمینه می‌طلبد. مطلب حاضر، بخش‌هایی است از ترجمه مقاله: *Rassismus Und Migration* از متن آلمانی که به سال ۱۹۹۰ میلادی تحریر یافته و در شماره ۲۰۱ نشریه: *Argument* به چاپ رسیده است.

آن، ماهیت تبعیض نژادی، میزان تنش‌های اجتماعی، درجه بازتاب‌های اجتماعی این تنش‌ها، و مهم‌تر از همه حضور و یا عدم حضور جنبش‌های متشکل نژادپرستی و ضدنژادپرستی در کشورهای اروپایی، به هیچ‌وجه یکسان نیستند.

### دوران پس از جنگ سرد

فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً موجود» امری قطعی است. سرانجام بحران سیاسی با بحران اقتصادی تلاقی پیدا کرد. این امر تا حدودی تحقق معاهده ۱۹۶۸ است. اما، فروپاشی نظام «سوسیالیسم واقعاً موجود» نه به احیای سوسیالیسم انجامید، نه به یک «راه‌حل سوم» (چیزی که در آلمان شرقی، منتقدان روشنفکر رژیم هونکر تا یک سال پیش هم به آن باور داشتند.) و نه به آن لیبرالیسم سیاسی‌ای که «نخبگان» تکنوکرات، رویایش را در سر می‌پروراندند. از هم‌پاشی نظام اداره کشور، وخیم‌تر شدن اوضاع اقتصادی ناپه‌سامان، غلیان ناسیونالیسم در کلیه سطوح از پیامدهای اولیه فروپاشی «سوسیالیسم واقعاً

پرداختند. از این‌رو این نخستین مطلبی است که باید به بررسی آن پردازیم.

نکته مزبور بلافاصله این پرسش را مطرح می‌سازد که آیا در همه کشورهای اروپایی، این مسأله به یک نحو و یک شکل مطرح می‌باشد؟ اصطلاحات و واژه‌های رایج در هر یک از این کشورها از این نکته حکایت می‌کنند که اوضاع در تمام اروپا یکسان نیست. برای مثال، در انگلستان به جای واژه «نژادپرستی»، بیشتر واژه «روابط نژادی» به کار برده می‌شود و به قربانیان تبعیضات نژادی نه عنوان «مهاجران» بلکه عنوان «سیاهان» داده شده است، عنوانی که اوضاع و احوال انگلستان دوران پس - استعماری را بهتر تداعی می‌کند. به واقع در کشورهای مختلف اروپایی، مسأله نژادپرستی شکل یکسانی ندارد و از کشوری به کشور دیگر فرق می‌کند. تنها چیزی که می‌توان گفت، این است که بر بستر شرایط «ملی» متفاوت حاکم در هر یک از این کشورها، دو پدیده «مهاجرت» و «نژادپرستی» توسط حلقه ناموزونی مصنوعاً به هم جوش داده شده‌اند. منشأ مسأله مهاجرت و نحوه برخورد با

عنوان «مهاجرت و نژادپرستی» گویای این واقعیت است که بین دو پدیده به ظاهر دقیقاً تعریف شده، مستقل از هم و متعلق به قلمروهای متفاوت، ارتباط تنگاتنگی وجود دارد. یکی از این دو پدیده، یعنی «مهاجرت»، به قلمرو اقتصاد و مردم‌شناسی تعلق دارد و دیگری، یعنی «نژادپرستی»، به حیطه منش اجتماعی و ایدئولوژی. این بدان معناست که هرچند آشکال مهاجرت‌های کنونی، برخلاف ادعای اکثر محافظه‌کاران، لزوماً موجب نژادپرستی نیستند، اما پدیده نژادپرستی معاصر را در گانوی توجیه قرار می‌دهند. به طوری که در کشورهای اروپایی، گرایش‌های نژادپرستی ضد مهاجران، قبل از همه کارگران میهمان، خانواده‌ها و فرزندان‌شان را هدف تیر حملات خود قرار می‌دهند و دقیقاً این نکته است که پدیده کنونی را از سایر موارد مشابه تاریخی در گذشته، متمایز می‌سازد. شکی در این نیست که صاحب‌نظران فرانسوی در تشخیص این مسأله، گوی سبقت را از دیگران رسوده‌اند و هم‌تاهای آلمانی‌شان هم بلا تأمل به تأیید نظر آن‌ها

«وجود» بوده‌اند. پایان گرفتن تقسیم سیاسی اروپا، ذابندی مترقی بود و به لحاظ تاریخی، اهمیت فراوانی دارد. این نکته شوق و اشتیاق قابل فهمی را در بین روشنفکران برای دستیابی به یک فرهنگ «اروپایی» به همراه داشت. می‌توان در این شور و علاقه سهیم شد، چرا که از دل آن، اندیشه‌ها و طرح‌های نو و مترقی بیرون خواهد آمد. اما، واقعیت ایدئولوژیک توده‌ای مترادف با این فرهنگ، قبل از هر چیز دیگری، مبین ملی‌گرایی شدید و خشنی بوده است. به بیان دقیق‌تر، تعادل ناپایدار میان تشدید ویژگی‌های ملی و گام برداشتن در جهت اتخاذ «الگوی آمریکایی» مصرف، سرادات اجتماعی خاصی را به منصف ظهور گذاشته است.

با فروپاشی «سوسیالیسم واقعا موجود»، دولت بوروکراتیک، نظام تک حزبی، هم‌چنین آرمان مساوات‌طلبانه جنبش کارگری قرن نوزدهم هم سقوط می‌کند. اما، این همه نه به معنای «پایان تاریخ» است و نه پیروزی لیبرالیسم در فرایند تنظیم منازعات اجتماعی. برعکس، وقتی تقابل بیش از حد ساده شده میان «ایدئولوژی‌ها» و «اردوگاه‌ها» کاملاً خاتمه یابد، افتراق سریع و شدید در لیبرالیسم، خصوصاً دوباره مطرح شدن مسأله دموکراسی در نظام سرمایه‌داری را می‌توان انتظار داشت. چسرا که در شرق اروپا دیگر یک نظام ضدسرمایه‌داری و در عین حال ضددموکراسی وجود ندارد که برابری و این همانی این دو واژه را تضمین کند.

بزرگ‌ترین و حادث‌ترین منبع عدم اطمینان در زمانه ما شاید آثار بحران خاورمیانه باشد. البته همه چیز در گرو این خواهد بود که اولاً آیا اروپا وارد جنگ می‌شود یا نه و ثانیاً طول زمانی و ابعاد تخریب چه اندازه می‌باشد؟ اما، بدون تردید این جنگ (منظور جنگ غرب با عراق بر سر اشغال کسویت است) تسفییرات و دگرگونی‌هایی در «اردوگاه‌ها» به شکل کنونی به وجود خواهد آورد. سرف‌نظر از مفروضاتمان حداقل سه نکته را به نوبی می‌توان مشاهده کرد.

اول این که با پایان گرفتن جنگ سرد، ایالات متحده به صورت تنها ابرقدرت درآمد است. اما، توجه به اوضاع کنونی جهان، این امر به عوض آن که به کاهش منازعات منطقه‌ای بینجامد، بیشتر موجب عدم امکان استقرار یک نظام جهانی پایدار شده است و ضرورت توسل به زور و احتمالاً کل‌گیری چندین «امپریالیسم» منطقه‌ای را موجب خواهد شد.

دوم این که، عمر آن دورانی که در طی آن سورهای شمال می‌توانستند بحران خود را با فقیت و بدون توجه به پیامدهایش، به جهان رم «صادر» کنند، به سر آمده است. به واقع، سورهای شمال ثبات اقتصادی خود را از طریق

کاهش درآمد مطلق کشورهای «جهان سوم»، یعنی فقیر شدن مطلق آن‌ها، تضمین کرده بودند. اما اینک به مرحله‌ای گام می‌گذاریم که منازعات بر سر کنترل منابع نفتی و سایر مواد خام، توازن اجتماعی و اقتصادی خود کشورهای «پیشرفته» را به خطر خواهد افکند.

**در سه قرن گذشته، اروپا هم  
الگوهای سیاسی خود را و هم  
پیامدهای منازعات بین  
بلوک‌های درونی خود را به  
دنیا صادر می‌کرد. اما امروزه  
این فرایند، وارونه شده است.  
یعنی به واقع این باقی دنیا است  
که به اروپا دست‌اندازی  
می‌کند. مشکلات سیاسی دنیا  
قبل از هر کجا در اروپا تبلور  
می‌یابند. در زنجیره تضادهای  
دنیا اگر اروپا ضعیف‌ترین  
آن‌ها نباشد، دست‌کم  
حساس‌ترین شان به شمار  
می‌آید.**

سوم این که ما شاهد کثیف ارتباط هر چه بیشتر سیاسی و اجتماعی بین کشورهای خاورمیانه و کشورهای اروپایی هستیم. به عبارت دیگر شاهد ظهور (و یا ظهور مجدد) تجمع کشورهای حوزه «مدیترانه» هستیم که به لحاظ مذهبی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی، بسیار متفاوت هستند. هیچ‌یک از دو مجموعه پیچیده‌ای که «ملت عرب» و «ملت اروپایی» را تشکیل می‌دهند و به دلایل تاریخی متفاوت، هیچ کدام‌شان دارای حدود و مرزهای مشخص و مطمئنی هم نیستند، شدیداً به یکدیگر متصل و مرتبط بوده و قادر نیستند مستقل از یکدیگر به حیات خود ادامه دهند.

### وارونگی تاریخی

در حال حاضر ما با نوعی وارونگی در مسیر تکامل تاریخ مواجه‌ایم. حال به برخی از جوانب این چرخش معکوس، نظری می‌افکنیم. در سه قرن گذشته، اروپا هم الگوهای سیاسی خود را و هم پیامدهای منازعات بین بلوک‌های درونی خود را به دنیا صادر می‌کرد. اما امروزه این فرایند، وارونه شده است. یعنی به واقع این باقی دنیا است که به اروپا دست‌اندازی می‌کند. مشکلات سیاسی دنیا قبل از هر کجا در اروپا تبلور می‌یابند. در زنجیره تضادهای دنیا اگر اروپا ضعیف‌ترین آن‌ها نباشد،

دست‌کم حساس‌ترین شان به شمار می‌آید.

بررسی اوضاع کنونی آلمان، صحت این دورنما را به بهترین وجهی به منصف ظهور می‌رساند. به دنبال رویدادهای اخیر در آلمان، استنتاج اغلب مفسران سیاسی این است که سنت‌های آلمانی و ناسیونالیسم نژاد آلمانی که به نظر می‌رسید آلمانی‌ها آن را به دست فراموشی سپرده بودند و یا دست‌کم تظاهر به فراموشی آن می‌کردند، امروزه بار دیگر در حال شکل‌گیری هستند و عامل تعیین‌کننده مهمی در سرنوشت اروپا به شما می‌آیند. خلاصه کلام این که، چنین به نظر می‌رسد که یا اروپا آلمانی خواهد شد و یا آلمان بدون اروپا خواهد ماند.

بدون آن که بخوایم حقیقت نهفته در این ادعا را انکار کنیم، به نظری باور داریم که از لحاظ دیالکتیکی، در نقطه مقابل آن قرار دارد. من معتقدم که بین کشورهای اروپایی، آلمان بیش از بقیه با بحران «ملیت»، آن هم در حادث‌ترین شکل آن روبه‌روست. یکی از دلایل این امر آن است که وحدت دو آلمان به خودی خود هیچ چیزی را در تجدید نسل یک «نژاد آلمانی» واحد تضمین نمی‌کند و مهم‌تر از همه این که اگر بپذیریم که نمی‌توان جلو آزادی این جابه‌جایی‌ها را گرفت - همان آزادی‌ای که کشورهای اروپای شرقی به نام آن طفیان کردند - در آن صورت باید پذیرفت که آلمان، کانون بالقوه کلیه «تفاوت‌ها» و تمامی تنش‌های اجتماعی و قومی‌ای خواهد بود که موضوع مورد بحث ما می‌باشند. برلین به مثابه مرکز جغرافیایی - سیاسی منطقه‌ای که دربرگیرنده لندن، استکهلم، ورشو، مسکو، بوداپست، استانبول، بغداد، قاهره، رم، الجزایر، مادرید و پاریس است، نمی‌تواند به پایتخت آلمان نوین تبدیل شود، بی آن که کانون تنش‌های سیاسی برآمده از این مناطق باشد.

در پرتو آنچه تاکنون گفته شد، اکنون به مسأله و یا بهتر است بگوییم به مسایل نژادپرستی بازمی‌گردیم. قویاً به این امر اعتقاد داریم که آنچه در این زمینه باید مورد تحلیل قرار گیرد و واژه «نژادپرستی نوین» تنها بخشی از آن را بیان می‌کند، صرفاً یکی از گونه‌های مختلف نژادپرستی‌ای که در گذشته شاهد آن بودیم و کلیه «تعاریف» و طرح‌های مطالعاتی ما از آن سرچشمه می‌گیرند؛ نیست، بلکه ما با شکل جدیدی از نژادپرستی سر و کار داریم. این پدیده جدید با گذشت زمان هرچه بیشتر و بیشتر ساختارهای اجتماعی و مناسبات قدرت را در اروپای آخر قرن بیستم، باز می‌تاباند. به همین خاطر است که خودواژه «نژاد» و واژگان مکملش نظیر «رنگ»، «قومیت» و یا مقولاتی چون «اجنبی»، «مهاجرت» و یا حتی «مذهب»، امروزه دستخوش تغییراتی شده‌اند، همان‌طور که در پی انقلابات بزرگ تاریخ معاصر، این مضامین چندین بار تغییر کردند. اما برای آن که این پدیده جدید واقعاً در کل

جامعه تبلور یابد، موجودیت «تفاوت» و «تغایر» موجود در گروه‌های انسانی در ادراک جمعی و روزمره جامعه حک شود و در زبان و مرادوات تکنیکی اداری، کاملاً جا بیفتند، باید سه شرط کاملاً متفاوت به طور هم‌زمان متحقق شوند. نخست وجود یک سنت و یا نمونه‌ای از یک حافظه جمعی، بخشی آگاهانه و بخشی ناآگاهانه است که بر پیکرش آثار جراحی و رویدادهای تاریخی حک شده باشد. حافظه جمعی‌ای که با تاریخ واقعی نهادها و فرهنگ جامعه پیوند خورده و هر از گاهی توسط رویدادهای تاریخی که موجب تداوم حیانتش شوند، جانی دوباره گرفته و فعال شود. دوم، وجود یک ساختار اجتماعی تبعیض است که در زندگی روزمره حضور داشته باشد. ساختاری که هرچند ممکن است بی‌ثبات باشد، اما در خدمت کارکردهای ضروری مناسبات اقتصادی و طبقاتی بوده و تشکیلات دولتی هم تا حدودی آن را بازتاب دهند. سوم، وقوع هم‌زمان مجموعه‌ای از بحران‌های نهادی است که طی آن مناسبات نهادها (به ویژه دولت) با پایه‌های ایدئولوژیک‌شان دستخوش آن‌چنان بحرانی شده باشند که به پیدایش پدیده احساس عدم امنیت اخلاقی و فکری همه‌گیر و در سطح گسترده‌ای بینجامد.

امروزه در سرتاسر اروپا هر سه نکته یاد شده را به خوبی می‌توان مشاهده کرد. به کمک آن‌هاست که می‌توان هم ارتباط پنهان بین شکل‌گیری و تکامل «پذیرش عمومی» و جنبش‌های آشکارا نژادپرست را توضیح داد و هم این نکته را فهمید که این جنبش‌های نژادپرست که در کلیه کشورهای اروپایی به استثنای فرانسه بسیار کوچکند، چطور موفق شده‌اند که تمامی و یا دست‌کم بخشی از «پروبلماتیک» های خود را بر کل جامعه تحمیل کنند. با کندوکاو و غور در سیاهه این مسایل به این نتیجه می‌رسیم که در اروپا، نژادپرستی دارای ریشه‌های ژرف و مداومی است، اما برای این که نژادپرستی به صورت یک پدیده سیاسی درآید که قادر به کسب رهبری در بین ملیت‌ها و توده‌های اروپایی شود، باید مجموعه‌ای از شرایط فراهم آیند.

### طرح‌های ایدئولوژیک نژادپرستی

در واقع مقوله فرهنگ اروپایی از قبل دو طرح ایدئولوژیک نژادپرستانه - دو طرحی که با نژادپرستی یکی نیستند - در بطن خود داشت. این‌ها احتمالاً در آینده هم کماکان به تولید آثار ادامه خواهند داد. این دو طرح عبارتند از استعمار و یهودستیزی. با وجود آن که هر دو این‌ها زمینه‌هایی آشنا هستند، مع‌هذا یادآوری ملاحظاتی درباره‌شان چندان خارج از موضوع نخواهد بود.

نخست آن که روند «استعمار زدایی» در اروپا هیچ‌گاه به طور کامل تحقق نیافت. خصوصاً در

فرانسه و در جاهایی هم که تحقق یافت، پایه‌های بیداری جمعی نوین، از روند «تقسیم دنیا» بین کشورهای به اصطلاح «متمدن» که به واقع حامل بربریت بودند، بیشتر نرفت. دوم آن که «استعمار» پدیده‌ای بود اروپایی و کنفرانس سال ۱۸۸۵ در برلین بهترین نهاد آن بود. همین‌طور یهودستیزی هم پدیده خاص اروپا بود. بدون آن که بخواهیم در محکومیت نازیسم کوچک‌ترین ملاحظاتی از خود نشان داده باشیم در این جا باید به این افسانه که این امر فقط از ویژگی‌های آلمان است، برای همیشه خاتمه دهیم. متأسفانه امروزه شواهد همگی حکایت از آن دارند که در سرتاسر اروپا، از فرانسه گرفته تا کشورهای به اصطلاح «سوسیالیست»

می‌توان ادعا کرد که به طور کلی بین کسب تخصص و مهارت، میزان درصد کارگران خارجی و وجوه مختلف باز تولید نیروی کار، رقابتی دائمی وجود دارد که به سرمایه‌داری این امکان را می‌دهد که هزینه کارآموزی و بازآموزی کارگرانی را که فاقد هرگونه مهارتی هستند، کاهش دهد. یعنی از طریق وارد کردن کارگران خارجی، خصوصاً از کشورهای «پیرامونی و توسعه‌نیافته»، از کشورهایی که وجه تولید غیرکالایی هنوز تا حدودی در آنها رایج بوده و کارگران آن‌ها فاقد آن «حقوق اجتماعی» ای هستند که جنبش کارگری کشورهای «پیشرفته» طی قرن گذشته، به آن‌ها دست یافته است.

سابق، تشدید ناسیونالیسم با رشد آشکار عقاید یهودستیزی همراه بوده است. البته انواع دیگر بیگانه‌ستیزی هم سربلند کرده‌اند. اما علت این که دقیقاً امروز، لبه تیز‌گرایی‌ها و برخوردهای نژادپرستانه، اقوام نژادی «عرب - مسلمان»ی را که برای همیشه در اروپا اسکان گزیده‌اند، نشان گرفته است، در این است که دقیقاً در این مورد با تشدید ایده‌های استعماری و یهودستیزی مواجه بوده است. از این‌رو، وجود تصورات برتری‌نژادی و

رقابت‌های مذهبی و فرهنگی، موجب نفی و تکامل یکدیگر شده‌اند.

قبل از آن که به تحلیل تناقض رابطه میان ایدئولوژی نژادپرستی و ایدئولوژی ناسیونالیسم بپردازیم، باید نمونه‌های سنتی نژادپرستی اروپایی را مورد بررسی قرار دهیم. از دیدگاه ناسیونالیسم، ایدئولوژی نژادپرستی در اکثر موارد نه عملی است و نه مفید. برعکس، موجب بروز تفرقه در درون جنبش شده و از این بابت هم وبال گردن است و هم موی دماغ، اما با این همه، در تاریخ هیچ نمونه‌ای از ناسیونالیسم سرخ نداریم که نژادپرستی را به عنوان تکمله به دنبال نداشته باشد. به اعتقاد من، نژادپرستی مبین شکل متکامل و هجوم و جهش ناگهانی تناقضات موجود در ناسیونالیسم است که هم ضرورت تاریخی و هم عدم امکان تحقق عملی آن، نیروهای محرکه‌اش بوده‌اند. (منظورم از عدم امکان تحقق عملی ناسیونالیسم این است که هیچ جنبش ناسیونالیستی‌ای نمی‌تواند در دنیای واقعی، به آرمان خود که ایجاد یک جامعه خالص و یکدست است، دست یابد.) اما این جهش به جلو به سمت نژادپرستی وجود نمی‌داشت اگر هم‌زمان، یک جهش به عقب انجام نمی‌گرفت یعنی، اگر طرح‌های عقیدتی نژادپرستی، از رسوبات گذشته ناسیونالیسم مایه نمی‌گرفت. کارآیی ایدئولوژیک امروزین در واقع کارآیی گذشته است. شاید حتی بتوان ادعا کرد که اصولاً ایدئولوژی چیزی نیست جز همین کارآیی گذشته به هر حال کاملاً واضح است که بدون مراجعه به گذشته نمی‌توان برای بیداری مجدد افکار نژادپرستانه و «تفاوت» های ملی، قومی و اجتماعی، آن هم به شکل امروزی‌شان، کم‌ترین توضیحی یافت. از این‌رو، ردیابی شالوده‌های نژادپرستی در عین حال امری ضروری است.

بیشتر تحلیل‌هایی که تاکنون در این زمینه صورت گرفته‌اند، عمدتاً بر شالوده‌های اقتصادی و اجتماعی بوده‌اند. خصوصاً در کشورهایی نظیر فرانسه که سنت ساختارگرایانه مارکسیستی تفسیر تضادهای اجتماعی، با حضور توده‌های کارگری که در ادوار متوالی از اقصی و اکناف دنیا به آن کشور مهاجرت کرده‌اند، همراه بوده است. به بیان دقیق‌تر، این تحلیل‌ها بر یک نکته تأکید دارند و آن وجود تناقضات نهادی شده در جامعه و عمدتاً در ساختارهای اشتغال و حتی مهم‌تر از آن تبعیضات ناشی از بهره‌گیری سیستماتیک سرمایه‌داری از مکانیزم باز تولید افتراقی نیروی کار است. دست‌کم می‌توان ادعا کرد که به طور کلی بین کسب تخصص و مهارت، میزان درصد کارگران خارجی و وجوه مختلف باز تولید نیروی کار، رقابتی دائمی وجود دارد که به سرمایه‌داری این امکان را می‌دهد که هزینه کارآموزی و بازآموزی کارگرانی را که فاقد هرگونه مهارتی هستند، کاهش دهد. یعنی از طریق

کردن کارگران خارجی، خصوصاً از کشورهای برامونی و توسعه نیافته، از کشورهای که وجه تولید غیرکالایی هنوز تا حدودی در آنها رایج بوده کارگران آنها فاقد آن «حقوق اجتماعی» ای هستند که جنبش کارگری کشورهای «پیشرفته» طی گذشتہ، به آنها دست یافته است.

جامعه اروپایی هم دقیقاً این شیوه باز تولید زرافنی نیروی کار را مورد تأیید قرار داده و به دنبال زیاد در حفظ آن تلاش خواهد کرد. اگر این نیزم افتراقی تنها معیار باشد، آنگاه همین نیزم، به عاملی برای جذب و ادغام توده های اروپایی که قبلاً مستعمره اروپا بودند، تبدیل شده که از زاویه سودآوری، ظاهراً برای مایه داری مقرون به صرفه نیست. به قول «والتر مین»، چنین اوضاع و احوالی اصولاً قومی شدن نام های سلسله مراتبی و افتراقی و هم چنین ابوری را در بین کل نیروی کار بی افکنده و نهادی سازد. ماحصل «ذهنی و فرهنگی» چنین سدی، همانا نهادی شدن تعصبات نژادی و تنگی در بین سلطه گران و زیر سلطه رفتگان است. بدتر آن که ما را به جان هم می اندازد تا در بین، از آب گل آلود ماهی بگیرد. «والتر اشتاین» فریاد که نوآوری های تکنیکی و مهم تر از آن لات در پیکره بازار جهانی، اجباراً تغییر دائمی زهای نهان میان کشورهای سرمایه داری و زهای صادرکننده نیروی کار را به گونه ای که به به حال نظام سرمایه داری باشد، می طلبد. به خاطر بود که در فرانسه تا قبل از جنگ جهانی دوم ایتالیایی ها، اسپانیایی ها و لهستانی ها در این حريم را تشکیل می دادند و امروزه این م، «اروپایی ها» را از ساکنان «نیمکره جنوبی» استثنای اهالی هند و چین جدا می کند. این ترتیب باید انتظار داشت که تصورات و داشت های قومی متبلور در کلیشه های نژادپرستی که گام ها از مناسبات واقعی عقب ترند، بیاتی که به واقع مناسبات طبقاتی «قومی شده» اند، کماکان به حیات خود ادامه دهند.

به نظر می رسد که به این تحلیل نمی توان ابراد سانی گرفت. به هر حال، مایلیم چند نکته ملی بدان بیفزاییم. نخست آن که کاملاً درست است که باز تولید افتراقی نیروی کار که دو نقش متفاوتی را در کشورهای «مرکز» و «پیرامون» می کند، یکی از ویژگی های دائمی سرمایه داری است. امروزه، اما به دلیل دگرگونی های ای که در سازماندهی و عملکرد ارتباطات داده است، پیامدهای اجتماعی و سیاسی آن هم لا دستخوش تغییر واقعی شده است. باید گفت که امروز دنیای سرمایه داری دیگر فقط به اقتصاد جهانی» خلاصه نمی شود، بلکه دنیای سیاطات جهانی» جهانشمول و انحصاری ای هم هست که در آن کلیه افراد بالقوه به

نحوی از انحاء و به فوریت در ارتباط با یکدیگر هستند. در تاریخ هیچگاه قبلاً شاهد چنین موردی نبوده ایم. بدین ترتیب «دو نوع بشریتی» که انکشاف سرمایه داری، آنها را از لحاظ فرهنگی و اجتماعی از یکدیگر جدا کرده - دو نوع بشریتی که در ایدئولوژی نژادپرستی در دو قطب مقابل جای می گیرند - یعنی «فرا دستان» و «فرو دستان»، «پیشرفتگان» و «پس افتادگان»، آری این دو نوع بشریت دیگر نسبت به هم بیرونی نبوده، بلکه برعکس، هرچه بیشتر و بیشتر در فضای ارتباطی و حیاتی یکدیگر، تداخل و رسوخ می کنند. امروزه راندگی، شکل راندگی درونی در سطح جهانی را به خود گرفته است؛ دقیقاً شکلی که از آغاز عصر نوین نه تنها موجب دامن زدن به عقاید بیگانه ستیزی و بیگانه ترسی شده، بلکه موجب تغذیه نظریات نژادپرستی در قالب ترس و تنفر از آن همسایگانی شده که با این که در کنار نو قرار دارند، اما در عین حال متفاوت هستند.

امروزه گسترش نژادپرستی طبقاتی، حتی در کشورهای که جنبش کارگری آنها دارای سنت انترناسیونالیستی بوده، مسین گذار از مرحله «انباشت گسترده» که طی آن، کارگران مهاجر به مقیاس وسیع به کار گرفته می شدند، اما در عین حال کارهای خاصی به آنها واگذار می شد، به مرحله بحران اقتصادی و بیکاری است که پیامد مرحله «انباشت تراکم» می باشد.

در کشورهای صنعتی میزبان، در دوران قبلی یعنی در مرحله «انباشت تراکم»، نیاز بخش صنایع و خدمات به نیروی کار غیرمخصص به حداقل خود رسید. این فراشد، مقارن بوده است با جا افتادن نسبی جوامعی از ملیت های خارجی در باره ای از کشورهای جامعه مشترک اروپایی؛ نظیر ترک ها در آلمان و یا اهالی کشورهای آفریقای شمالی در فرانسه که در واقع در دهه های پنجاه و شصت، آنان را هم چون کالاهایی به این کشورها وارد کرده بودند. این تثبیت و اسکان اقلیت های بیگانه، به معنای نقل مکان خانواده آنها به کشور میزبان و ظهور نسل های دوم و سوم کارگران خارجی است که بر آنان دیگر نمی توان همان تبعیضاتی را که علیه نسل اول روا می شد، اعمال کرد.

نتیجه این که، هرچند شکاف موجود درون نیروی کار هنوز خصلت طبقاتی دارد، اما وجه غالب، دیگر در جهت استثمار مضاعف نیست، بلکه رقابت در بازار کاری است که دائماً در حال تغییر است. بازاری که با مسکنت عمومی توده های کارگر خودی و بیگانه و پیدایش زاعده نشینان ارتش ذخیره بیکاران، مواجه است و یا به بیان «ویلیام ژولیوسر ویلسن»، ظهور طبقه فرو دست مادون طبقه چند نژاده و چند فرهنگه. در این جا ما با یک پدیده ساختاری مواجهیم که از ویژگی های مرحله

کسونی بوده و تنش های موجود درون خود استثمارشدگان را دائماً تغذیه می کند. به تعبیر دیگر، در بعد جهانی «اختلافات قومی» به اوج خود می رسد، اما در بعد محلی به حداقل کاهش می یابد.

## ما با شکل جدیدی از نژادپرستی سر و کار داریم. این پدیده جدید با گذشت زمان هرچه بیشتر و بیشتر ساختارهای اجتماعی و مناسبات قدرت را در اروپای آخر قرن بیستم، باز می تاباند.

بدون تحلیل دقیق و همه جانبه تناقض مزبور، فهم شکل گیری «نژادپرستی نوین» غیرممکن است. علی الخصوص فهم این که چرا در نظریات جدید نژادپرستی در توضیح «اختلافات جزئی» درون کارگرانی که همه شان به یک اندازه به فلاکت و مسکنت افکنده شده اند، دیگر کلیشه های «ایدئولوژیکی» ملون به نظریات دوران برده داری و استثمار به کنار گذاشته شده اند و جای شان را کلیشه های «فرهنگی» پر کرده اند.

### نقش دولت

اما، نکات تحلیلی ای که تاکنون متذکر شدم، توضیح جامعی از وضعیت موجود به دست نمی دهند. چرا که این تحلیل ها صرفاً در حوزه اقتصاد باقی مانده اند. به بیان دقیق تر، این تحلیل ها جملگی به رابطه بلافضل میان ساختارهای اقتصادی و اشکال ایدئولوژیک متوسل می شوند. به واقع این تحلیل ها، میانجی هایی را که از مجرای آنها گرایش های اقتصادی در جوامع مدرن، خود را در قالب تبیین های جمعی ابراز می دارند، از زمینه اصلی خود متنوع می کنند. اشاره ام به نقشی است که دولت در سازماندهی روابط میان افراد ایفا می کند و هم چنین به پیامدهایی که بحران نهادهای دولتی بر «ذهان عمومی» و «تفکر توده ها» از خود برجا می گذارند.

به نظر من جنبه اخیر اهمیتی حیاتی دارد و پرشش قبلی را دوباره مطرح می سازد، یعنی ارتباط میان ناسیونالیسم و نژادپرستی و شکلی که این ارتباط به خود می گیرد. من معتقدم که جوهر نژادپرستی نوین دیگر فقط در رابطه با دیگری مسبنتی بر حفظ تفاوت های فرهنگی و جامعه شناسانه خلاصه نمی شود؛ بلکه در این جا در واقع مسأله بر سر رابطه با دیگری ای است که از سوی دولت تعیین می شود. واقعیت حتی از این هم بدتر است. چرا که این رابطه به واقع رابطه ای

مناقشه‌ها با دولت است که نه تنها به گونه‌ای ناهنجار به حیات خود ادامه می‌دهد، بلکه خود را به مثابه رابطه با دیگری «منعکس» ساخته است. این امر به خوبی روشن می‌سازد که چرا شعار «ارجحیت خودی» [سر خارجیان] در ایدئولوژی جنبش نژادپرستان در فرانسه امروزه چنین نقش حائز اهمیت را داراست. این «ارجحیت شهروندی»، هم «نهادی عینی» است و هم «خواستی ذهنی». چرا که از مجرای آن، یک شهروند در رابطه‌اش با دولت، آن را امتیاز ویژه‌ای از سوی دولت برای خود [در مقایسه با بیگانگان] به حساب می‌آورد. به هیچ وجه در حد توانایی هیچ یک از ما نیست که خود را کاملاً از این وضعیت خلاص سازیم، چرا که لازمه این امر استقلال کامل از دولت است. کسانی که در جامعه از امتیازات کمتری برخوردارند، بیشتر از سایرین به دولت وابسته بوده و در نتیجه کمتر می‌توانند خود را از آن مستقل سازند. اینان از زوایا و سطوح مختلف مورد تبعیض واقع می‌شوند: دولت و نهادهایش، نظام آموزشی و دستگاه سیاسی و سایر نهادهای اجتماعی به آن‌ها نه به چشم یک «شهروند»، بلکه به چشم «موضوع» نگاه می‌کنند.

به واقع این دولت ملی است که عملاً اقلیت‌های ملی یا شبه ملی (قومی، فرهنگی و شفلی) را به وجود می‌آورد. اگر به دلیل مداخلات سیاسی و حقوقی دولت نمی‌بود، این اقلیت‌ها در همان حالت بالقوه باقی می‌ماندند و هیچ‌گاه بالفعل نمی‌شدند. در واقع امر، اقلیت‌ها از لحظه‌ای عینیت می‌یابند که دولت آن‌ها را طبقه‌بندی کرده (از باقی شهروندان متمایز اعلام کند) و زیرنظر می‌گیرد. برای مثال، این دولت است که بیش از یک قرن رابطه متقابل میان شهروندان و حقوق شهروندی با حقوق فردی یا جمعی و اجتماعی افراد را به اکیدترین شکل ممکن تعیین می‌کند (هرچند که این امر هیچ‌گاه نمی‌تواند کامل باشد) و با این عمل خود به یک دولت ناسیونال سوسیال تبدیل شده است. کسلیه دولت‌های «پیشرفته»، خصوصاً دولت‌های اروپایی خواه دولت‌های سرمایه‌داری باشند و خواه سوسیالیست، جملگی دولت‌های ناسیونال - سوسیالیست هستند. سیاست این دولت‌ها در قبال مسأله خانواده در مرکز دستگاه‌های دولتی قرار دارد و همین سیاست‌هاست که موجب تقویت و برجسته‌تر شدن نژادپرستی و بیگانه‌ترسی شده و آن‌ها را به موضوعات حاد و حساس جامعه تبدیل می‌کند. نکته آخر این که دولت به گونه‌ای متناقض موجب گسترش یک نظام امنیتی است که پایه‌اش بر عدم امنیت استوار است؛ بدین معنی که دستگاه‌های اداری، پلیسی و قضایی ظاهراً بدین خاطر به وجود آمده‌اند که از بخشی از جامعه در مقابل بخش دیگر، حمایت و حفاظت کنند، در حالی که خود

برای بخش اخیر، ناامنی می‌آفرینند و مضافاً آن که به هیچ وجه نمی‌توان مرز بین این دو بخش را دقیقاً ترسیم کرد. برای مثال، دولت مدرن از یک سو درها را بر روی ورود غیرقانونی نیروی کار خارجی باز می‌گذارد، اما از سوی دیگر آنان را سرکوب می‌کند. بدین ترتیب دولت در حالی که فرد را قدرتمند می‌نمایاند، در عین حال از او چهره ناتوانی نیز نشان می‌دهد. وجود این دوگانگی موجب آن می‌شود که از دید جامعه، بسیار آسیب‌پذیر به نظر آید.

## هرچند شکاف موجود درون نیروی کار هنوز خصلت طبقاتی دارد، اما وجه غالب، دیگر در جهت استثمار مضاعف نیست، بلکه رقابت در بازار کاری است که دائماً در حال تغییر است. بازاری که با مسکنت عمومی توده‌های کارگر خودی و بیگانه و پیدایش زاعه‌نشینان ارتش ذخیره بیکاران، مواجه است و ویلسن، «ظهور طبقه فرو دست مادون طبقه چند نژاده و چند فرهنگی».

در شرایط کنونی و در رابطه با رشد تمایلات نژادپرستانه در اروپا، این پرسش که در اروپا دولت به چه چیزی اتلاق می‌شود، حائز اهمیت بسیار است، مسأله‌ای که بررسی و تحقیق درباره آن کماکان باید ادامه یابد. لازم می‌بینم که توجه شما را به نحوه طرح این پرسش جلب کنم. پرسش این نیست که ماهیت «دولت اروپایی» چیست، چرا که برای چنین سؤالی احتمالاً پاسخی که مورد توافق همگان باشد، نخواهیم یافت. برعکس، آنچه حائز اهمیت می‌باشد این است که در بررسی و تحلیل تکوین آشکال تاریخی دولت، اولاً چشم‌اندازی درازمدت در مدنظر داشته باشیم، ثانیاً با توجه به نکته مذکور به طرح این سؤال بپردازیم که در فضای اروپا، فضایی که پیچیدگی‌هایش را برشمردیم، فضایی که آن را نمی‌توان صرفاً به یک نقطه جغرافیایی کاهش داد، دولت در حال تبدیل شدن به چیزی است، عملکردش چگونه خواهد بود و به چه وظایفی می‌تواند جامه عمل بپوشاند.

بی‌شک این مسأله را نمی‌توان صرفاً در قبال یک پرسش ساده مطرح کرد. چرا که این مسأله دارای ابعاد متعددی است. به طور مثال یکی از معماهایی که تا به حال برایش پاسخی پیدا نشده

است، نوع دولتی است که در نهایت، جایگزین دولت‌های به اصطلاح «سوسیالیستی» خواهد شد و تأثیراتی که آن‌ها بر اوضاع سیاسی برجا خواهند گذاشت. از این رو از پاسخ به این پرسش که ماهیت دولت در اروپای امروزه چیست، نمی‌توان طفره رفت. شخصاً متقاعد شده‌ام که پاسخ به این پرسش برای تحلیل و بررسی نژادپرستی و پیش‌بینی خطوط کلی انکشاف آتی آن، بسیار حائز اهمیت و کلیدی است.

## ابهام دولت در اروپا

واقعیت این است که دولت‌های اروپایی، نه دولت‌های «ملی» هستند و نه «فراملی». گذشت زمان هم نه تنها از میزان این ناروشنی که جنبه منفی خود را تحمیل می‌کند، نخواهد کاست، بلکه افزایش هم خواهد داد. این ابهام در عمل، تأثیر خود را در حوزه‌های اقتصادی، مالی، اجتماعی و قضایی برجا می‌گذارد. تقسیم قدرت بین «دولت‌های ملی» و «نهادهای جامعه اروپایی»، از عوارض آن است که این مترادف است با ندادن وجود نهادهای موازی مضاعف و اضافی و رقابت میان این نهادها که جملگی پدیده‌های آشکاری هستند. اما پدیده‌ای که بیش از هر چیز دیگری واقعیت اروپا را شکل می‌دهد، همانا عدم کارایی دولت در اعمال قدرت و ناتوانی آن در تحقق مسئولیت‌هایش است؛ فرایندی که به تجزیه و یا عدم کارایی دولت می‌انجامد. واقعیت این است که امروزه در اروپا «دولت»، یعنی آن کلیتی که مسئول تعیین خط‌مشی عمومی بوده و نقش میانجی «عام» بین منافع عموم و نیروهای اجتماعی را برعهده دارد و نهادی که متمرکزکننده قدرت باشد، در حال ناپدید شدن است. شاید بتوان گفت که ما وارد دوران «خصوصی شدن» از نوع جدید دولت شده‌ایم، خصوصی شدنی که در هیأت تکثیر نهادهای اجتماعی و تداخل حیطه مسئولیت‌هایشان صورت می‌پذیرد.

این احتمالاً بدین خاطر است که هیچ الگوی حاضر و آماده‌ای برای این نوع دولت در دست نیست، چرا که در تاریخ هیچ‌گاه با چنین موردی مواجه نبوده‌ایم. اگرچه این موضوع، مولود عوامل ناهمگون جندی است، اما اساساً به مثابه یک نهاد دولتی، یک بازار در حال شکل‌گیری است، نوعی آرمان‌شهر «لیبرالی» در عمل. این آرمان‌شهر، درست به مانند آرمان‌شهر کمونیستی، تاکنون دارای آثار واقعی بوده و در آینه هم کماکان خواهد بود. اما مسأله این است که در دورانی که بازار مطلقاً «آزاد» دیگر وجود خارجی ندارد، این آرمان‌شهر می‌کوشد که جامه عمل بر تن کند. امروزه، هر بازاری لزوماً معرف رابطه میان بنگاه‌های دولتی و خصوصی، آن هم در مقیاس فراملی است. یک بازار در عین آن که یک سازمان اجتماعی، است یک سازمان اقتصادی

هم هست. به هر حال، در رابطه با وحدت اروپا، نکته‌ای که بیش از هر چیز دیگری جلب نظر کرده و نخب ما را برمی‌انگیزد، این است که سوای پاره‌ای از گفتارهای زیبا، مسأله فاقد یک بُعد اجتماعی واقعی است. نه قدرت‌های بازار و نه دولت‌های اروپایی هیچ کدام طالب یک دولت اروپایی نیستند؛ منظورم یک دولت اجتماعی فراملی است. به

**امروزه تمام شرایط برای به وجود آمدن و تداوم حس جمعی وحشت هویت»، چرا که انسان‌ها، خصوصاً آن‌هایی که از امتیازات کمتری برخوردارند و از مصادر قدرت بیشتر فاصله دارند، از دولت می‌ترسند. اما، ترس همین افراد از فروپاشی و محو دولت به مراتب بیشتر از وجود آن است. مارکسیست‌ها و آنارشیت‌ها هیچ‌گاه این نکته را درک نکردند و به همین خاطر بهای گزافی برایش پرداختند.**

خاطر یک سلسله دلایل تاریخی مهم، جنبش کارگری حتی در دورانی که در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست بر سیر حوادث تأثیر بگذارد، نه می‌توانست آن را تحمیل و پیاده کند و نه حتی در اندیشه ایجادش می‌توانست برآید. اما دقیقاً از آن جا که امروزه یقین حریم میان حقوق اجتماعی و حقوق عمومی - شاید بهتر است بگوییم حریم بین «شهروندی اجتماعی» و «شهروندی سیاسی» - امر کاملاً ناممکنی است، می‌توان چنین نتیجه گرفت که یک دولت اروپایی واحد که قانون بر آن حکم راند، وجود ندارد. در این جا این خطر را می‌پذیرم که به جمله معروف «هگل» متوسل شوم که می‌گوید: «در اروپا از دولتی که قانون بر آن حاکم باشد، اثری نیست.»

بدین ترتیب، مسأله دوران سلطه دولت‌گرایی بدون وجود یک دولت واقعی، مسأله‌ای است که در همه جا با آن روبه‌رو هستیم، حتی در همین کنگره خودمان. اگر مقصود از دولت‌گرایی، ترکیب روش‌های اداری و اختیافی و یا حکمیت کدخدا منشانه منافع خاص من جمله منافع یک ملت و یا طبقات حاکم یک ملت باشد که این دقیقاً همان

چیزی است که دارد جای دولت را می‌گیرد. اما برداشت ما از آن همانا زاد و ولد و تکثیر دولت است، بورش قدرت، معرف خلاء قدرت است. از بسیاری جهات این اوضاع شبیه همان موقعیتی است که در جهان سوم به مشاهده‌اش خو گرفته‌ایم. موقعیتی که آن را به «عقب‌افتادگی» اقتصادی و فرهنگی منتسب می‌کنیم. بدین ترتیب، امروزه تمام شرایط برای به وجود آمدن و تداوم حس جمعی وحشت هویت»، فراهم آمده است. چرا که انسان‌ها، خصوصاً آن‌هایی که از امتیازات کمتری برخوردارند و از مصادر قدرت بیشتر فاصله دارند، از دولت می‌ترسند. اما، ترس همین افراد از فروپاشی و محو دولت به مراتب بیشتر از وجود آن است. مارکسیست‌ها و آنارشیت‌ها هیچ‌گاه این نکته را درک نکردند و به همین خاطر بهای گزافی برایش پرداختند.

بی‌شک از من خواهید پرسید که جمع‌بندی‌ام از مسأله نژادپرستی چیست و در عمل، چه نحوه برخوردی را پیشنهاد می‌کنم؟ اذعان دارم که پیشنهادهایی که ارائه می‌کنم، نه من مینکرشان بوده‌ام و نه اصولاً برای اولین بار مطرح می‌شوند. این پیشنهادها، تلاشی است در راه پایه‌گذاری رویکردی سیاسی و استوار به مسأله، یعنی تعیین اهداف روشن ما و ابزار آن در صحنه مبارزات، آن هم نه صرفاً در زمینه‌های قومی، ایدئولوژیک و سیاست‌های رفاهی که از آن‌ها گریزی نیست، بلکه مهم‌تر از همه در حوزه سیاست. مضافاً آن که ما آن را صرفاً به اروپا محدود نمی‌بینیم.

مسأله این است که جنبش ضد نژادپرستی که در مقام یک جنبش اروپایی، لزوماً در بدو امر در اروپا ظاهر خواهد شد، به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر از مرزهای اروپا فراتر خواهد رفت و این جنبش بدون شک بخش‌هایی از چشم‌انداز احیای سیاست‌های دموکراتیک را در بطن خود دارد. در حال حاضر فقط در فرانسه یک جنبش سیاسی مبتنی بر نژادپرستی و یا بهتر است بگوییم نشوفاشیستی متحد، ابعاد قابل ملاحظه‌ای به خود گرفته است. پیدایش جنبش‌های نژادپرستی با چنین ابعاد قابل ملاحظه‌ای در سایر کشورهای اروپایی، امر دشواری است. مهم‌تر آن که متحدشدن آن‌ها امری ناممکن به نظر می‌آید. چرا که نین جنبشی باید در وهله نخست، تناقضات میان ناسیونالیزم ملت‌های مختلف را و در مرحله بعدی تناقضات میان تعصبات مذهبی و نظایر آن‌ها را سریعاً حل کند. به هر حال، امروزه در اروپا سیاست نژادپرستی وجود دارد. اما آیا در مقابل آن یک سیاست ضد نژادپرستی هم وجود دارد؟ پاسخ این است که فقط تلاش‌هایی در این زمینه انجام شده است. باید یادآور شوم که جنبش‌های ضد نژادپرستی، این‌بار تنها زمانی جنبه سیاسی به خود می‌گیرند که در سطح کل اروپا شکل گرفته، متشکل و هماهنگ

شوند. یکی از شرایط حصول به این هدف که مسلماً تحققش چندان آسان هم نیست، این است که خود اقلیت‌هایی که نسبت به آن‌ها تبعیض روا می‌شود، قبل از هر چیز دیگری، زبان و اهداف مشترکی یافته و فعالیت‌هایشان را هماهنگ کنند.

کمی بیشتر به نکته‌ای اشاره کردم که قبلاً توسط دیگران ابراز شده بود و آن این که امروزه در اروپا دیگر به لحاظ شرایط زندگی و یا به لحاظ فرهنگی و یا حتی به لحاظ میزان برخورداری از حقوق اجتماعی، نمی‌توان میان جمعیت‌های «خودی» و یا «اجنبی» [اروپاییان و غیراروپاییان] مرز جدایی کشید. قوانین اغلب کشورهای اروپایی و یا حتی قوانین جامعه کشورهای اروپایی تصریح دارند که کارگران خارجی و خانواده‌هایشان از همان «حقوق اجتماعی اولیه» ای برخوردارند که کارگران اروپایی. با ذکر این مطلب می‌خواهم به این اشاره کنم که نکته مزبور یکی از کانون‌های پیدایش نژادپرستی توده‌ای و طبقاتی بوده است. خصوصاً در درون طبقه کارگر و خطر دقیقاً در همین جا نهفته است، هم برای اقلیت‌ها و هم برای دموکراسی در مجموع. در عین حال، این امر ظهور مجدد جنبش‌های سیاسی طبقاتی را به ذهن متبادر می‌کند، البته با حفظ احتیاط. تا به امروز

**مسأله این است که جنبش ضد نژادپرستی که در مقام یک جنبش اروپایی، لزوماً در بدو امر در اروپا ظاهر خواهد شد، به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر از مرزهای اروپا فراتر خواهد رفت و این جنبش بدون شک بخش‌هایی از چشم‌انداز احیای سیاست‌های دموکراتیک را در بطن خود دارد.**

جنبش‌های کلاسیک کارگری بر روی تولید، تمرکز می‌کردند و به انترناسیونالیزم به مثابه شرایط تاریخی نگاه می‌کردند که از افق دیدشان هرچه بسیستر فاصله می‌گرفت، جنبش توده‌ای ضد سرمایه‌داری آتی، احتمالاً شالوده‌اش را نه صرفاً بر تولید بلکه بر روی تمامی نابرابری‌های موجود در عملکردهای اجتماعی، پی خواهد افکند؛ برای مثال در حیطه آموزش و پرورش، شرایط معیشت و نظایر آن‌ها. مسلماً این امر مستلزم یک جنبش ضد نژادپرستی قوی‌تر و به مراتب مؤثرتر از انترناسیونالیزم موجود در اروپا می‌باشد.